

یک

دسامبر ۲۰۰۱

در سن دوازده سالگی به آدمی تبدیل شدم که حالا هستم، در روزی دلگیر و سرد در زمستان ۱۹۷۵. آن لحظه خوب یادم هست که پشت دیواری سست و گلی کز کرده بودم و دزدکی به کوچه کنار مسیل یخ بسته نگاه می‌کردم. از آن روز زمان زیادی می‌گذرد، اما حالا متوجه شده‌ام این که می‌گویند گذشته فراموش می‌شود، چندان درست نیست. چون گذشته راه خود را با چنگ و دندان باز می‌کند. حالا که به گذشته بر می‌گردم، می‌بینم بیست و شش سال آزار است که دارم دزدکی به آن کوچه متروک نگاه می‌کنم.

روزی در تابستان سال گذشته، دوستم رحیم خان از پاکستان تلفن کرد. از من خواست به دیدنش بروم. همان‌طور که در آشپزخانه گوشی به دست ایستاده بودم، متوجه شدم این فقط رحیم خان نیست که از پشت تلفن با من حرف می‌زند، بلکه گذشته پر از گناه من هم هست که هنوز تقاص اش را پس نداده بودم. گوشی را که گذاشتم، برای قدم زدن به کنار دریاچه اسپرکلز^۱ در ضلع شمالی پارک گلدن گیت^۲ رفتم. آب دریاچه که ده - دوازده زورق ظریف روی آن شناور بودند و با نسیمی خنک به این سو و آن سو

1. spreckels

2. Golden gate park

می‌لغزیدند، در آفتاب بعد از ظهر می‌درخشید. نگاهی به بالا انداختم و یک جفت بادبادک قرمز دیدم که با دنباله‌های آبی در آسمان اوج می‌گرفتند. برفراز درخت‌های ضلع غربی پارک، بالای آسیاب‌های بادی می‌رقصیدند و کنار هم در هوا شناور بودند، شبیه یک جفت چشم از فراز آسمان به سان فرانسیسکو، که حالا شهر من بود، نگاه می‌کردند. و ناگهان صدای حسن در سرم پیچید: «تو جون بخواه.» حسن، همان بادبادک‌باز لب‌شکری.

روی یکی از نیمکت‌های پارک نزدیک درخت بیدی نشستم. به جمله‌ای که رحیم‌خان قبل از گذاشتن گوشی گفت فکر کردم، مثل این که آخر سر یادش آمد. هنوز هم راهی برای بازگشت هست. به آن بادبادک‌های دوقلو نگاه کردم. به حسن فکر کردم. به بابا فکر کردم. به علی. به کابل. به زندگی‌ای که آن وقت‌ها داشتیم، یعنی قبل از آنکه زمستان ۱۹۷۵ سر برسد و همه چیز را عوض کند و از من کسی بسازد که حالا هستم.

دو

بچه که بودیم، من و حسن همیشه از سپیدارهای ورودی ماشین‌رو خانه پدرم بالا می‌رفتیم و با یک تکه آینه نور آفتاب را می‌تابانیدیم توی خانه همسایه‌ها و اذیت‌شان می‌کردیم. با پاهای برهنه آویزان، با جیب‌های پسر از توت خشک و گردو، روبروی هم روی شاخه بلند درخت می‌نشستیم. آینه را به نوبت به دست می‌گرفتیم، توت می‌خوردیم یا آن را به هم پرت می‌کردیم، می‌گفتیم و می‌خندیدیم. هنوز هم حسن را روی آن درخت می‌بینم. آفتاب از لابه‌لای برگ‌ها روی صورت گردش می‌رقصد، صورتی شبیه عروسک چینی که از چوب سخت تراشیده شده باشد: دماغ پت و پهن و چشم‌های ریز بادامی، چشم‌هایی که بسته به نور به رنگ طلا،

سبز و حتی یاقوت کبود در می‌آمد. هنوز هم گوش‌های ریز پایین افتاده‌اش را می‌بینم و آن برجستگی تیز چانه‌اش را، انگار چیز گوشتالویی بود که آخر سر اضافه شده بود. و لب شکافته‌اش را، درست در سمت چپ خط میانی لب‌ها، که احتمالاً کار که به آن جا رسیده، یا ابزار عروسک‌ساز چینی در رفته و یا طرف دیگر خسته و بی‌دقت شده.

بعضی وقت‌ها بالای آن درخت‌ها، حسن را راضی می‌کردم که با تیر و کمان جناغی‌اش به سگ یک چشم همسایه که از نژاد آلمانی بود، گردو بزنیم. حسن اصلاً دلش نمی‌خواست این کار را بکند، اما اگر از او خواهش می‌کردم، اگر واقعاً خواهش می‌کردم، رویم را زمین نمی‌انداخت. حسن هیچ وقت در هیچ موردی رویم را زمین نمی‌انداخت. در ضمن تیر و کمان بازی قهار بود. علی، پدر حسن، همیشه میچ‌مان را می‌گرفت و از کوره در می‌رفت، البته آن قدر که آدم مهربانی مثل او می‌توانست از کوره در برود. انگشتش را تکان می‌داد و با دست اشاره می‌کرد که از درخت بیایید پایین. آینه را می‌گرفت و حرفی را که مادرش به او گفته بود، به ما می‌گفت که شیطان هم با آینه نور می‌تاباند تا حواس مسلمانان را سر نماز پرت کند. همیشه دنبالش می‌گفت: «وقتی هم که نور می‌تاباند، قاه قاه می‌خندد.» و به پسرش چشم‌غره می‌رفت.

حسن همین‌طور که به پاهایش نگاه می‌کرد، زیر لب می‌گفت: «چشم آقاجون.» اما هیچ وقت مرالو نمی‌داد. هیچ وقت نمی‌گفت که قضیه آینه و گردو زدن به سگ همسایه، زیر سر من بود.

یک ردیف سپیدار در حاشیه ورودی آجر فرش بود که به دو لنگه در فلزی پر نقش و نگار ختم می‌شد. آن دو لنگه در یکی پس از دیگری به ورودی ملک پدرم باز می‌شد. خانه در سمت راست راه آجر فرش قرار داشت و حیاط خلوت در انتهای آن.

همه می‌گفتند که پدر من، بابای من، قشنگ‌ترین خانه را توی محله وزیراکبرخان، محله نوساز و اعیان‌نشین شمال کابل ساخته است. به نظر بعضی‌ها آن خانه قشنگ‌ترین خانه در سراسر کابل بود. ورودی عریضی که در دوسویش بوته‌های رُز بود، به خانه درندشتی با کف مرمرین و پنجره‌های سرتاسری ختم می‌شد. کف هر چهار حمام خانه، کاشی‌های پرنقش و نگار ظریفی بود که بابا با دست خودش در اصفهان سوا کرده بود. دیوارها با کوبلن‌های زربافتی که بابا از کلکته خریده بود، تزیین شده بودند؛ یک چلچراغ کریستال هم از سقف طاق ضربی خانه آویزان بود.

در طبقه بالا اتاق من بود و اتاق خواب بابا، و اتاق مطالعه‌اش که به «اتاق دود» معروف بود و همیشه بوی تنباکو و دارچین می‌داد. بابا و رفقایش، بعد از این که علی شامشان را می‌داد، توی اتاق روی صندلی‌های سیاه چرمی لم می‌دادند. چپ‌هایشان را پر می‌کردند - به قول بابا چاق می‌کردند - و راجع به سه موضوع مورد علاقه‌شان بحث می‌کردند: سیاست، تجارت، فوتبال. بعضی وقت‌ها از بابا می‌پرسیدم می‌شود من هم پیش آنها بروم؟ اما او جلوی در می‌ایستاد. می‌گفت: «حالا برو. الان نوبت بزرگ‌ترهاست. چرا نمی‌روی یکی از کتاب‌هایت را بخوانی؟» در را می‌بست و مرا با این فکر که چرا همیشه نوبت بزرگ‌ترهاست که با او باشند، به حال خود وامی‌گذاشت. زانو به بغل پشت در می‌نشستم. گاهی یک ساعت، گاهی دو ساعت و به خنده‌ها و پرحرفی‌هایشان گوش می‌دادم.

اتاق نشیمن طبقه پایین، دیوار هلالی شکلی داشت با قفسه‌هایی که سفارشی ساخته شده بود. داخل آنها عکس‌های خانوادگی قرار داشتند: عکس قدیمی و دانه دانه شده‌ای از پدر بزرگم و نادرشاه که در سال ۱۹۳۱ گرفته شده بود، یعنی دو سال قبل از به قتل رسیدن شاه؛ هر دو با

چکمه‌های بلند تا زانو، تفنگ به دوش بالای سر آهویی که شکار شده بود، ایستاده بودند. عکس شب عروسی پدر و مادرم هم بود، بابا شیک و پیک با کت و شلوار مشکی‌اش و مادرم شاهزاده‌خانمی جوان و لبخند به لب با لباس سفید. عکسی هم بود از بابا و نزدیکترین دوست و شریکش رحیم‌خان، که جلوی خانه‌مان ایستاده بودند، هیچ‌کدام هم لبخند نمی‌زدند، در آن عکس من بچه کوچکی بودم در آغوش بابا که خسته و گرفته به نظر می‌رسید. من توی بغل او بودم اما انگشت‌هایم دور انگشت کوچک رحیم‌خان حلقه شده بود.

دیوار هلالی اتاق نشیمن می‌رسید به اتاق غذاخوری، وسط اتاق هم میزی بود از چوب ماهون که سی نفر مهمان به راحتی دور آن می‌نشستند. و این سلیقه بابا بود برای مهمانی‌های پرریخت و پاشی که تقریباً هر هفته هم برگزار می‌شد. در آن سر اتاق غذاخوری شومینه مرمرین بلندی بود که زمستان‌ها شعله نارنجی رنگ آتش در آن برپا بود.

یک در کشویی بزرگ و شیشه‌ای به ایوانی نیم‌دایره‌ای باز می‌شد که مشرف بود به دو جریب از حیاط خلوت و چند ردیف درخت گیلاس. بابا و علی در باغچه کوچکی کنار دیوار شرقی سبزی کاشته بودند: گوجه‌فرنگی، نعناع، فلفل و یک ردیف ذرت که هیچ وقت درست و حسابی عمل نیامدند. من و حسن اسم آن‌جا را گذاشته بودیم «دیوار بلال‌های ناخوش».

در ضلع جنوبی باغچه، در سایه درخت‌های ازگیل، خانه مستخدم‌ها قرار داشت، آلونکی گلی و محقر و ساده که حسن با پدرش در آنجا زندگی می‌کرد. در همان کلبه محقر بود که حسن در زمستان ۱۹۶۴ به دنیا آمد، درست یک سال بعد از این که مادرم موقع به دنیا آمدن من، سر زار رفت.

در آن هجده‌سالی که من در آن خانه زندگی کردم، فقط چند بار به داخل

خانه حسن و علی قدم گذاشتم. وقتی خورشید به پشت تپه‌ها می‌رفت، من و حسن بس که صبح تا شب بازی کرده بودیم، خسته و هلاک هر کدام به سمتی می‌رفتیم. من از کنار بوته‌های رُز می‌گذشتم و می‌رفتم به عمارت بابا، حسن هم می‌رفت به آن کلبه گلی که در آن به دنیا آمده بود، به جایی که عمرش را در آن سر کرده بود. یادم هست که آن کلبه خالی، تمیز، و با یک جفت چراغ گردسوز نیمه روشن بود. دو تا تشک در دو طرف اتاق بود، وسط آنها یک قالیچه نخ‌نمای هراتی با کناره‌های فرسوده، یک سه پایه و یک میز چوبی در کنج اتاق که حسن روی آن نقاشی می‌کشید. دیوارها لخت بود، به جز یک کوبلن که کلمه الله و اکبر روی آن منجوق‌دوزی شده بود، چیز دیگری نبود. بابا در یکی از سفرهایش به مشهد، آن را برای علی خریده بود.

در همان کلبه کوچک بود که صنوبر، مادر حسن، در یک روز سرد زمستانی در سال ۱۹۶۴ او را به دنیا آورد. مادر من موقع متولد شدنم بر اثر خون‌ریزی شدید از دست رفت، حسن هم هنوز یک هفته از تولدش نگذشته بود که مادرش را از دست داد. و آن هم به صورتی که بیشتر افغانی‌ها آن را تلخ‌تر از مرگ می‌دانند: مادرش با یک دسته آوازه‌خوان و رقاصه دوره‌گرد فرار کرد.

حسن هیچ وقت از مادرش حرف نمی‌زد، انگار نه انگار که مادری داشته. همیشه از خودم می‌پرسیدم که آیا حسن در مورد مادرش فکر و خیال می‌کند؟ این که او چه شکلی است، کجاست؟ و از خودم می‌پرسیدم آیا دلش می‌خواهد او را ببیند؟ اصلاً دلش برای مادرش پر می‌زند، آن جور که من دلم برای مادری که هرگز ندیدمش پر می‌زند؟ یک روز داشتیم برای تماشای یک فیلم جدید ایرانی از خانه‌مان می‌رفتیم به سینما زینب، که از توی سربازخانه بغل مدرسه راهنمایی استقلال میان‌بر زدیم -

بابا آن راه میان‌بر را برای ما قدغن کرده بود، اما آن موقع او و رحیم‌خان در پاکستان بودند. از روی حصار پادگان پریدیم، از روی نهر کوچکی جست زدیم، و یواشکی وارد زمین خاکی وسیعی شدیم که پر بود از تانک‌های کهنه و اسقاطی گرد و خاک گرفته. چند تا سرباز زیر سایه یکی از تانک‌ها در هم می‌لولیدند و سیگار می‌کشیدند و ورق‌بازی می‌کردند. تا چشم یکی‌شان افتاد به ما، با آرنج زد به بغل دستی‌اش و حسن را صدا زد.

گفت: «آهای تو! من می‌شناسمت.»

قبلاً او را ندیده بودیم. مردی بود خپل با کله تراشیده و ته‌ریش سیاه. آن‌طور که به ما نیشخند می‌زد و چشم‌چرانی می‌کرد، ترسیدم. یواشکی به حسن گفتم «بیا برویم.»

سرباز داد زد «هی تو! هزاره‌ای، وقتی باهات حرف می‌زنم، به من نگاه کن.» سیگارش را داد به بغل دستی‌اش و با انگشت شست و سبابه یکی دستش حلقه درست کرد. انگشت میانی آن یکی دستش را توی آن فرو کرد. فرو کرد و در آورد. فرو کرد و در آورد.

«مادرت را می‌شناختم، می‌دانستی؟ خوب هم می‌شناختمش. کنار آن نهر از پشت گرفتمش.»

سربازها زدند زیر خنده. یکی‌شان شیشکی بست. به حسن گفتم «بیا برویم، برویم.»

همان سرباز که با بقیه دست می‌داد و نیشخند می‌زد، داشت می‌گفت: «عجب چیز باحالی بود!» بعداً توی تاریکی سینما، بعد از شروع شدن فیلم، صدای حق‌حق حسن را از صندلی بغلی شنیدم. اشک روی گونه‌اش سرازیر می‌شد. دست دراز کردم و به خودم چسباندمش. سرش را گذاشت روی شانه‌ام. در گوشش گفتم «تو را با یکی دیگر اشتباه گرفته بود. اشتباه گرفته بود.»

شنیده بودم که هیچ کس از فرار صنوبر چندان تعجب نکرده بود. وقتی که علی، حافظ قرآن با صنوبر که نوزده سال از خودش کوچکتر بود و زنی خوشگل اما آشکارا هرزه بود و زندگی اش را با خوش گذرانی و بی‌آبرویی می‌گذراند، ازدواج کرد، مردم ابرو بالا انداختند. او هم مثل علی شیعه بود و هزاره‌ای. در ضمن دختر بزرگ عمویش بود و بنابراین دست تقدیر او را برای همسری علی انتخاب کرده بود. اما غیر از این‌ها، علی و صنوبر هیچ شباهتی به هم نداشتند. بخصوص از نظر ظاهر. شایع بود که صنوبر به خاطر چشم‌های سبز و درخشان و قیافه شیطنت‌بارش، مرده‌های بی‌شماری را از راه به در کرده، در حالی که عضلات تحتانی صورت علی فلج مادرزاد بود، طوری که حتی نمی‌توانست لبخند بزند و همین باعث می‌شد قیافه اش همیشه عبوس باشد. چیز عجیبی بود که کسی قیافه خشک و بی‌روح علی را خوشحال یا غمگین ببیند، چون فقط چشم‌های بادامی قهوه‌ای او بود که از خوشحالی برق می‌زد یا از غصه پر از اشک می‌شد. می‌گویند چشم دریاچه روح است. مصداق بارز این گفته علی بود که احساساتش را فقط از طریق چشم‌هایش بروز می‌داد.

شنیده بودم که راه رفتن پر عشو و اندام پر کرشمه صنوبر دل و دین مردها را برده بود. اما فلج، پای راست علی را خشکانده و از ریخت انداخته بود و فقط پوستی زرد و بیمار به استخوانش مانده بود که عضله ضعیفی به نازکی کاغذ داشت. یادم می‌آید وقتی هشت سالم بود، روزی علی برای خرید نان مرا همراه خود به بازار برد. داشتم زمزمه کنان پشت سرش راه می‌رفتم و می‌کوشیدم راه رفتن اش را تقلید کنم. می‌دیدم که موقع راه رفتن پای لاغر مردنی اش را به شکل کمان روی زمین می‌کشید، می‌دیدم که در هر قدمی که پایش را به زمین می‌گذارد، تمام بدنش به شکل ناجوری به طرف راست کج می‌شود. این که در هر قدم کله پا نمی‌شد،

خودش یک جور معجزه بود. می‌خواستم از راه رفتن اش تقلید کنم که نزدیک بود بیفتم توی جوی و برای همین خنده‌ام گرفت. علی برگشت و دید که دارم ادایش را در می‌آورم. چیزی نگفت. نه آن موقع، نه هیچ وقت دیگری. فقط به راهش ادامه داد.

قیافه علی و راه رفتن اش بچه‌های کوچک محله را می‌ترساند و اما مشکل اصلی، بچه بزرگ‌ها بودند، توی خیابان دنبالش راه می‌افتادند و لنگیدنش را مسخره می‌کردند. بعضی‌ها صدایش می‌زدند «لولو خور خوره.» یا خنده داد می‌زدند «آهای لولو، امروز کی را خوردی؟ کی خوردی لولوی دماغ پخ؟»

به خاطر قیافه هزاره‌ای - مغولی حسن و علی، دماغ پخ صدایش می‌کردند. تا چند سال فقط همین را از هزاره‌ای‌ها می‌دانستم که از تخم و ترکه مغول‌ها و کمی شبیه چینی‌ها هستند. توی کتاب‌های درسی صحبت چندانی در موردشان نشده و خیلی گذرا به اصل و نسب‌شان اشاره شده بود. در همان ایام، یک روز توی اتاق مطالعه بابا داشتم وسایلم را زیر و رو می‌کردم که یکی از کتاب‌های قدیمی و تاریخی مادرم را پیدا کردم. نویسنده اش یک ایرانی بود به نام خرمی. گرد و خاک آن را فوت کردم و از این‌که دیدم یک فصل کامل به تاریخ هزاره‌جات اختصاص داده شده، تعجب کردم. یک فصل کامل در مورد قوم حسن! آنجا خواندم که قوم من، پشتون‌ها، به هزاره‌ای‌ها ظلم و ستم کردند و آنها را به ستوه آوردند. نوشته بود، هزاره‌ای‌ها در قرن نوزدهم کوشیدند علیه پشتون‌ها قیام کنند، اما پشتون‌ها با خشونت غیرقابل توصیف، آنها را سرکوب کردند. کتاب می‌گفت، قوم من هزاره‌ای‌ها را قلع و قمع کردند، آنها را از سرزمین‌شان بیرون راندند، خانه و کاشانه‌شان را به آتش کشیدند و زن‌هایشان را فروختند. کتاب می‌گفت دلیل عمده سرکوب هزاره‌ای‌ها به دست

پشتون‌ها این بود که آنها سنی بودند، هزاره‌ای‌ها شیعه. آن کتاب کلی مطلب داشت که تا آن موقع نمی‌دانستم، چیزهایی که معلم نگفته بود. بابا هم نگفته بود. چیزهایی هم داشت که خودم خوب می‌دانستم، مثلاً این که مردم، هزاره‌ای‌ها را موش‌خور، دماغ‌نیخ و خرچمال صدا می‌کنند. شنیده بودم که بعضی از بچه‌های محله حسن را با این اسم‌ها صدا می‌زنند.

هفته بعد، کلاس که تمام شد، کتاب را به معلم نشان دادم و به بخش هزاره‌ای‌ها اشاره کردم. به یکی دو صفحه نگاهی سرسری انداخت، زیر لب خندید و کتاب را داد به خودم. کاغذهایش را که جمع و جور می‌کرد، گفت: «شیعه جماعت این یک کار را خوب بلدند. که خودشان را شهید جا بزنند.» وقتی هم که کلمه شیعه را به زبان آورد، دماغش را طوری چین داد که انگار از مرضی چیزی صحبت می‌کند.

صنوبر با این که هم‌کیش و هم‌خون علی بود، اما به اتفاق بچه‌های محل او را ریشخند می‌کرد. شنیده‌ام که انزجارش را از ریخت و قیافه علی علناً نشان می‌داد.

مدام پوزخند می‌زد که «آخه این هم شد شوهر؟ یک خر خرفت شرف دارد به همچین شوهری.»

آخر سر بیشتر مردم شک کرده بودند که نکند علی و عمویش، پدر صنوبر، این وصلت را مصلحت دیده‌اند. می‌گفتند علی دختر عمویش را گرفته تا آبروی لکه‌دار شده عمویش را بخرد، هرچند که علی در پنج سالگی یتیم شده بود و در دار دنیا نه ارث و میراثی داشت و نه مال و منالی.

علی هیچ وقت برای انتقام گرفتن از کسانی که آزارش می‌دادند، دست به کاری نمی‌زد. به نظر من تا حدودی به این خاطر بود که با آن پای قناس که دنبال خودش می‌کشید، به گرد پایشان هم نمی‌رسید. اما بیشتر به این خاطر بود که اصلاً گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود؛ به دلخوشی‌اش،

به دوای دردش رسیده بود، از همان لحظه‌ای که صنوبر حسن را زاییده بود. آن هم بدون دنگ و فنگ. نه متخصص زنانی، نه دکتر بی‌هوشی‌ای، نه دم و دستگاهی. فقط صنوبر روی یک تشک چرک‌مرد خشک و خالی دراز کشیده بود و علی و قابله‌ای کمک‌حالش بود. کمک چندانی هم لازم نبود. چون حسن حتی موقع به دنیا آمدن هم ذات خودش را نشان داد. او قادر نبود کسی را اذیت کند. چند تا ناله، یکی دو تا فشار، و حسن آمد. آمدنش هم با لبخند بود.

ظاهراً قابله و راج چیزی را که دیده با خدمتکار همسایه در میان گذاشته، او هم بعداً هر چه شنیده، برده گذاشته کف دست بقیه، که گویا صنوبر نیم‌نگاهی به بچه، که توی بغل علی بوده می‌اندازد، لب شکری را که می‌بیند، خنده بلند و تلخی سر می‌دهد.

می‌گوید: «خب، حالا این تو و این هم بچه خل و چلات تا به جای تو هم بخندد.» حتی از بغل کردن حسن هم امتناع می‌کند. پنج روز بعدش هم می‌گذارد و می‌رود.

بابا همان دایه‌ای را که به من شیر داده بود، برای ترو خشک کردن حسن هم می‌گیرد. علی به ما گفت که او یک زن چشم‌آبی هزاره‌ای بود اهل بامیان، شهر مجسمه‌های غول‌پیکر بودا. همیشه به ما می‌گفت: «چه صدای دلنشینی هم داشت»

من و حسن همیشه می‌پرسیدیم چی می‌خواند؟ - با این که می‌دانستیم، بارها به ما گفته بود. فقط می‌خواستیم علی برایمان بخواند. سینه‌اش را صاف می‌کرد و می‌خواند.

سر کوه بلند فریاد کردم

علی شیر خدا را یاد کردم

علی، شیر خدا، ای شاه مردان

دل ناشاد ما را شاد گردان

بعد دوباره به ما گوشزد می‌کرد بین کسانی که از یک پستان شیر خورده باشند، پیوند برادری به وجود می‌آید، قرابتی که حتی گذشت زمان هم نمی‌تواند آن را بشکند.

من و حسن از یک پستان شیرخورده بودیم، اولین قدم‌هایمان را روی یک چمن در یک حیاط گذاشته بودیم، و زیر یک سقف اولین کلمه‌ها را به زبان آورده بودیم.

مال من «بابا» بود.

مال او «امیر»، اسم من.

حالا که به آن زمان برمی‌گردم می‌بینم اتفاقی که در زمستان ۱۹۷۵ افتاد - و تمام پیامدهایش - توی همان اولین کلمات پایه‌ریزی شده بود.

سه

این طور که می‌گویند پدرم یک‌بار در بلوچستان با دست خالی با یک خرس سیاه گلاویز شده بود. اگر این حکایت در مورد هر کس دیگری بود، می‌گذاشتند به حساب لاف زنی، یعنی میل شدید افغانی جماعت به اغراق - که متأسفانه تقریباً یک معضل ملی است؛ اگر کسی پز می‌داد که پسرش دکتر است، بدان که لابد بچه‌اش یک بار در امتحان زیست‌شناسی نمره قبولی آورده. اما هیچ‌کس در مورد صحت حکایت‌های مربوط به بابا شک نمی‌کرد. تازه، گیریم که شک هم می‌کرد، روی پشت بابا جای سه تا خراش موازی بود که مثل خطی مضرس تا پایین ادامه داشت. گلاویز شدن بابا و خرس را بارها و بارها پیش خودم مجسم کرده‌ام، حتی خوابش را هم دیده‌ام. و توی آن خواب و خیال‌ها اصلاً نمی‌توانم بابا را از خرس تشخیص بدهم.

رحیم‌خان اولین کسی بود که لقب «آقاتوفان» را روی بابا گذاشت که عاقبت هم بابا به همان لقب معروف شد. چه لقب بامسمایی! پدرم مردی بود قوی بنیه، نمونه بارز یک پشتون بلند بالا، با ریشی پر پشت، موهای انبوه مجعد قهوه‌ای رنگ که در کله شقی دست‌کمی از خودش نداشت، دست‌هایی که ظاهراً قدرتش را داشت که درخت بیدی را از ریشه دریاورد، و چشم‌های سیاهی که برق نگاهش به قول رحیم‌خان «شیطان را به زانو در می‌آورد تا در برابرش طلب بخشش کند.» توی مهمانی‌ها، وقتی با آن قامت صد و هشتاد و پنج سانتی‌اش با دبدبه وارد اتاق می‌شد، همه نگاه‌ها به طرف او برمی‌گشت، عین گل‌های آفتاب گردان که به طرف خورشید برمی‌گردند.

محال بود بشود بابا را نادیده گرفت، حتی وقتی خواب بود. توی گوش‌هایم مستی پنبه می‌چپاندم، پتو را روی سرم می‌کشیدم، اما باز هم صدای خروپف بابا - مثل غرش موتور کامیون - دیوارها را می‌شکافت. اتاق من روبروی اتاق خواب بابا بود. برایم معماست که مادرم چه طوری توی اتاقی که او بود خوابش می‌برد. از این جور سؤال‌ها لیست بلند بالایی داشتم که اگر مادرم را می‌دیدم، ازش می‌پرسیدم.

در اواخر دهه ۱۹۶۰، که پنج - شش سالم بود، بابا تصمیم گرفت یک پرورشگاه بسازد. ماجرا را از رحیم‌خان شنیدم. برایم تعریف کرد با وجود این که بابا هیچ سررشته‌ای توی معماری نداشت، نقشه ساختمان را خودش می‌کشید. آنهایی که به کارش شک داشتند اصرار می‌کنند که از خر شیطان بیاید پایین و یک مهندس ساختمان بگیرد. البته بابا زیر بار نمی‌رود و همه به خاطر کله شقی‌اش با نگرانی سر تکان می‌دهند. بعد نقشه بابا درست از آب در می‌آید، و همه به خاطر موفقیت‌اش با حیرت و احترام سر تکان می‌دهند. بابا برای ساختن آن پرورشگاه دو طبقه، که درست بر

خیابان میوند در جنوب رود کابل بود، از جیب خودش خرج کرد. رحیم خان به من گفت که بابا کل هزینه پروژه، از جمله حقوق مهندس‌ها، سیم‌کش‌ها، لوله‌کش‌ها و کارگرها را خودش شخصاً متقبل شده، بدون این که از مسئولین شهرداری که باید سبیل‌شان چرب می‌شد، اسمی به میان بیاورد. ساختن پرورشگاه سه سال طول کشید. آن موقع هشت سالم بود. روز قبل از افتتاح پرورشگاه خوب یادم هست که بابا مرا با خودش برد به دریاچه غرقه، در چند مایلی کابل. به من گفت بروم حسن را هم صدا کنم، اما من دروغکی گفتم حسن کار دارد. می‌خواستم بابا فقط مال خودم باشد. تازه، یک بار لب دریاچه غرقه، داشتیم روی آب سنگ می‌پراندیم و حسن سنگش را هشت بار پراند. خیلی که زور زدم، مال من بیشتر از پنج بار نشد. بابا آنجا بود، داشت تماشا می‌کرد و با دستش چند بار زد به پشت حسن. حتی دستش را دور شانه‌های او انداخت.

لب دریاچه پشت میز پیک‌نیک نشستیم، فقط من بودم و بابا، تخم مرغ آب‌پز و ساندویچ کوفته خوردیم. آب دریاچه، آبی آبی بود و سطح شیشه مانندش زیر نور آفتاب می‌درخشید. جمعه‌ها، دریاچه غلغله بود از کسانی که آن روز را به اتفاق خانواده از منزل می‌زدند بیرون. اما آن روز وسط هفته بود و آنجا فقط من بودم و بابا و یکی دو تا توریست گیس بلند ریشو - که از قرار بهشان می‌گفتند هیپی. پاهایشان را آویزان کرده بودند توی آب و قلاب ماهی‌گیری به دست، روی اسکله نشسته بودند. از بابا پرسیدم چرا موهایشان را این قدر بلند می‌کنند، اما بابا غرولندی کرد و جواب نداد. داشت متن سخنرانی‌اش را برای روز بعد آماده می‌کرد، تند و تند چند صفحه دست نوشته را ورق می‌زد، اینجا و آنجا بامداد چیزهایی یادداشت می‌کرد. تخم مرغ را گاز زدم و از بابا پرسیدم این حرفی که یک پسر توی مدرسه به من گفته درست هست یا نه، که اگر آدم پوست تخم

مرغ بخورد، شاش بند می‌شود. بابا دوباره غرولند کرد.

ساندویچم را گاز زدم. یکی از آن توریست‌های مو طلایی کرکر خندید و زد به پشت آن یکی. آن دورها، آن طرف دریاچه، کامیونی زوزه‌کشان پیچی را روی تپه دور زد. آفتاب از آینه بغلش منعکس شد. گفتم «فکر کنم سرطان دارم.» بابا سرش را از روی کاغذهایی که توی نسیم ورق می‌خوردند، بلند کرد. به من گفت برو برای خودت نوشابه بیاور و من فقط باید می‌رفتم سر وقت صندوق عقب ماشین.

روز بعد، جلوی پرورشگاه، همه صندوق‌ها پر شد. خیلی‌ها مجبور شدند برای تماشای مراسم افتتاحیه سر یا بایستند. باد می‌آمد و من پشت سر بابا، روی سکوی کوچکی درست جلوی ورودی اصلی ساختمان جدید نشسته بودم. بابا کت و شلوار سبزرنگی پوشیده بود با کلاهی از پوست قره‌کل. وسط‌های سخنرانی، باد کلاهش را برد و همه خندیدند. به من اشاره کرد که کلاه را برایش نگه دارم و من قند توی دلم آب شد، چون این طوری همه می‌دیدند که او پدر من است، بابای من است. به طرف میکروفون برگشت و گفت امیدوارم این ساختمان قرص و محکم‌تر از کلاه من باشد، و همه دوباره خندیدند. سخنرانی بابا که تمام شد، همه بلند شدند و هلهله کردند. مدتی طولانی کف زدند. بعد باهاش دست دادند. بعضی‌ها دستی به موهایم کشیدند و با من هم دست دادند. چقدر به بابا، به هر دومان می‌بالیدم.

با وجود موفقیت‌های بابا، باز هم مردم همیشه به او شک داشتند. به او می‌گفتند که تجارت اصلاً توی خونس نیست و باید مثل پدرش وکالت می‌خواند. برای همین بابا به آنها ثابت کرد که اشتباه می‌کنند؛ نه تنها از پس تجارتش برآمد، بلکه یکی از ثروتمندترین تاجرهای کابل شد. بابا و رحیم خان شرکت بزرگ و موفقی در تجارت فرش راه انداختند، با دو تا داروخانه و یک رستوران.

وقتی مردم سر به سر بابا گذاشتند که هیچ کس به او زن نمی‌دهد - با این که از رگ و ریشه خانواده سلطنتی نبود - با مادرم، سوفیا اکر می ازدواج کرد، خانمی با تحصیلات عالی که از نجیب‌ترین، زیباترین و فرهیخته‌ترین خانم‌های کابل به حساب می‌آمد و نه تنها توی دانشگاه ادبیات کلاسیک فارسی تدریس می‌کرد بلکه از تبار خانواده سلطنتی هم بود، که پدرم برای به رخ کشیدن این حقیقت جلوی ناباوران، او را به شوخی «شاهزاده خانم من» خطاب می‌کرده.

در نظر من این که پدرم به دنیای اطرافش فقط از دید خودش نگاه می‌کرد، واقعاً منحصر به فرد بود. البته، مشکل این جا بود که بابا دنیا را سفید و سیاه می‌دید. و او بود که تعیین می‌کرد چی سیاه است و چی سفید. نمی‌شود چنین کسی را با این منش دوست داشت و ازش نترسید. حتی ممکن است یک ذره هم ازش نفرت داشت.

کلاس پنجم که بودم، ملایی داشتیم که به ما درس دینی می‌داد. اسمش ملا فتح‌الله خان بود، مردی چاق و خپل، آبله‌رو، با صدایی نکره. برای ما در مورد فضائل زکات و فریضه حج داد سخن می‌داد؛ طرز به جا آوردن نمازهای پنج‌گانه را یادمان می‌داد و وادارمان می‌کرد که آیه‌های قرآن را حفظ کنیم - با این که هیچ وقت معنی کلمات را بر ایمان نمی‌گفت، گاهی به زور یک ترکه بید هم که شده، وادارمان می‌کرد کلمات عربی را درست تلفظ کنیم تا خدا صدایمان را بهتر بشنود. یک روز گفت که اسلام مشروب خوردن را یک گناه کبیره می‌داند؛ کسانی که مشروب می‌خورند، باید در روز قیامت حساب پس بدهند. آن روزها در کابل، خوردن مشروب کاملاً عادی بود. به خاطر آن کسی را در ملاء عام شلاق نمی‌زدند، اما افغانی‌هایی که اهلش بودند، محض احترام، دور از چشم بقیه می‌خوردند. مردم ویسکی‌شان را به اسم «دوا»، توی پاکت‌های

قهوه‌ای رنگ از دواخانه‌های معینی می‌خریدند. پاکت را یک جورهایی قایم می‌کردند و از مغازه بیرون می‌آمدند، بعضی وقت‌ها هم نگاه‌های تحقیرآمیز و ناخوشایند کسانی را به خود جلب می‌کردند که از سابقه چنین خرید و فروشی در آن مغازه خبر داشتند.

توی اتاق مطالعه، اتاق دود، بودیم که به بابا گفتم ملا فتح‌الله خان توی مدرسه چه درسی به ما داده. بابا داشت برای خودش از توی گنج‌های که کنج اتاق درست کرده بود، ویسکی می‌ریخت. خوب گوش کرد، سری جنباند و جرعه‌ای از مشروبش را خورد. بعد توی کاناپه چرمی فرو رفت، لیوانش را گذاشت کنار، و بلندم کرد و نشانده روی پاهایش. احساس کردم انگار روی دو تا تنه درخت نشسته‌ام. نفس عمیقی کشید و از بینی اش هوا را بیرون داد، فش فش هوای سبیل‌هایش انگار تمامی نداشت. خودم هم نمی‌دانستم که دلم می‌خواهد بغلش کنم، یا از ترس جانم بپریم پایین و در بروم.

با صدای کلفتش گفت: «می‌بینم که چیزهایی را که از مدرسه یاد می‌گیری با آموزش حقیقی قاطی کرده‌ای.»

«اما اگر حرف‌هایش درست باشد، با این حساب شما گناهکاری بابا؟»
تکه یخی را زیر دندانش فشرد «هوووم. می‌خواهی بدانم در نظر بابایت گناه چیست؟»

«بله.»

بابا گفت: «پس بگذار بی‌ت بگویم. اما اول این یکی را یاد بگیر و خوب گوش‌هایت را باز کن بین چی می‌گویم، امیر: تو هیچ وقت از آن ابله‌های ریشو چیز به درد بخوری یاد نمی‌گیری.»

«ملا فتح‌الله خان را می‌گویی؟»

بابا با تکان دادن لیوانش تأیید کرد. یخ‌ها تلق تلق صدا کردند. «همه‌شان

را می‌گویم. تف به ریش هر چی عتر حق به جانب است.»

خنده‌ام گرفت. تصور تف انداختن بابا توی ریش آن همه عتر حق به جانب یا هر چی، خیلی بامزه بود.

«غیر از تسبیح انداختن و از بر کردن کتابی که اصلاً زبان آن حالیشان نمی‌شود، هنر دیگری ندارند.» جرعه‌ای سرکشید. «خدا آن روز را نیارود که افغانستان بیفتد دست این‌ها.»

خنده کنان گفتم «اما ملا فتح الله خان آدم خوبی به نظر می‌آید.»

بابا گفت: «چنگیز خان هم همین فکر را می‌کرد. ولش کن، دیگر حرفش را نزنیم. تو در مورد گناه از من پرسیدی و من می‌خواهم جوابت را بدهم. گوش ات با من هست؟»

لب‌هایم را که به هم می‌فشردم گفتم «بله». صدای خرخری از دماغم در رفت که شبیه خرناص بود. برای همین دوباره خنده‌ام گرفت.

نگاه خشک بابا روی نگاهم سنگینی کرد و دیگر آن طور نخندیدم. «می‌خواهم مثل دو تا مرد با هم حرف بزنیم. فکر می‌کنی برای یک بار هم که شده از پس‌اش بر بیایی؟»

زیر لب گفتم «بله بابا جون» و برای چندمین بار حیرت کردم که بابا با کمترین کلمات می‌تواند بدجوری دلم را بسوزاند. چه لحظه شیرین زودگذری نصیب‌مان شده بود. خیلی کم پیش می‌آمد که بابا با من حرف بزند، چه رسد به این که مرا روی پاهایش بنشانند. و من چقدر احمق بودم که آن لحظه را هدر داده بودم.

بابا گفت: «خوبه.» اما نگاهش حیران بود. «حُب، هر چی ملا یادت داده ول کن، فقط یک گناه وجود دارد والسلام. آن هم دزدی‌ست. هر گناه دیگری هم نوعی دزدی است. می‌فهمی چی می‌گویم؟»

مأیوسانه آرزو کردم کاش می‌فهمیدم و گفتم «نه، بابا جون»

نمی‌خواستم دوباره ناامیدش کنم.

بابا یایی حوصلگی آهی کشید. با این کار دوباره دلم را سوزاند، چون او اصلاً آدم بی‌حوصله‌ای نبود. یادم آمد که تا هوا تاریک نمی‌شد، هیچ وقت به خانه نمی‌آمد، همیشه خدا تنهایی شام می‌خوردم. وقتی می‌آمد خانه، از علی می‌پرسیدم بابا کجا بوده، هر چند خودم خوب می‌دانستم که سر ساختمان بوده، سرکشی به این، نظارت به آن. مگر این کارها حال و حوصله نمی‌خواست؟ از تمام آن بچه‌هایی که داشت برایشان پرورشگاه می‌ساخت متنفر بودم؛ گاهی وقت‌ها آرزو می‌کردم کاش همه آنها با پدر و مادرهایشان مرده بودند.

بابا گفت: «اگر مردی را بکشی، یک زندگی را می‌دزدی. حق زنش را از داشتن شوهر می‌دزدی، حق بچه‌هایش را از داشتن پدر می‌دزدی. وقتی دروغ می‌گویی، حق کسی را از دانستن حقیقت می‌دزدی. وقتی تقلب می‌کنی، حق را از انصاف می‌دزدی. می‌فهمی؟»

فهمیدم. وقتی بابا شش ساله بود، نصفه‌های شب دزد می‌زند به خانه پدر بزرگم. پدر بزرگم، که قاضی شریفی بوده، با دزد رودررو می‌شود. اما دزده با چاقو می‌زند توی گلویش و او را درجا می‌کشد. از بابا پدرش را می‌دزدد. فردای آن روز، درست قبل از ظهر، اهالی شهر قاتل را می‌گیرند؛ به منطقه قندوز متواری شده بود. دو ساعت مانده به نماز عصر از شاخه درخت بلوط آویزانش می‌کنند. این ماجرا را از زبان رحیم خان شنیده بودم، نه بابا. همیشه راجع به بابا از دیگران چیزهایی دستگیرم می‌شد.

بابا گفت: «هیچ کاری پست‌تر از دزدی نیست امیر. اگر کسی چیزی را که مال خودش نیست بردارد، خواه جان یک آدم باشد، خواه یک تکه نان... تف به رویش. و اگر زمانی همچین کسی به پُستَم بخورد، وای به روزگارش. می‌فهمی؟»

دیدم عقیده بابا در مورد دمار در آوردن از روزگار دزد هم هیجان‌انگیز است، هم ترسناک. «بله، بابا.»

«اگر آن بالا خدایی هست، پس امیدوارم حواسش به چیزهای مهم‌تری باشد تا به ویسکی و گوشت خوک خوردن من. حالا پیر پایین. این حرف‌هایی که راجع به گناه زدم، باعث شد دوباره تشنه‌ام بشود.»

دیدم جلوی گنج‌لیوانش را پر کرد و من رفتم توی فکر که حالا کو تا دوباره چنین فرصتی پیش بیاید که ما این طوری بنشینیم و با هم حرف بزنیم. چون راستش من همیشه احساس می‌کردم بابا یک ذره از من بدش می‌آید. و چرا نیاید؟ هر چه باشد من زن دردانه‌اش، شاهزاده خانم خوشگل‌اش را کشته بودم، مگر نه؟ لااقل باید یک خرده از خودم عرضه نشان می‌دادم تا ثابت کنم که کمی هم به او رفته‌ام. ولی من اصلاً به او نرفته بودم. اصلاً و ابداً.

توی مدرسه یک بازی داشتیم به اسم شعر جنگی. زیر نظر معلم فارسی بازی می‌کردیم و بازی این طوری بود که تو یک بیت شعر از حفظ می‌خواندی و طرف مقابل ات شش ثانیه فرصت داشت تا با حرف آخر بیت تو، بیت‌اش را شروع کند. توی کلاس همه دوست داشتند من توی گروه‌شان باشم، چون آن موقع یازده سالم بود و ده‌ها شعر از خیام، حافظ، و یا از مثنوی معروف مولوی از حفظ بودم. یک بار من با تمام کلاس مسابقه دادم و بردم. بعداً، همان شب جریان را به بابا گفتم، اما او فقط سری جنباند و زیر لب گفت: «خوبه.»

این طوری شد که از بی‌احساسی پدرم به کتاب‌های مادر مرحومم روی آوردم. و همین‌طور به حسن. همه جور کتابی می‌خواندم، مولوی، حافظ، سعدی، ویکتور هوگو، ژول ورن، مارک تواین و یان فلمینگ.

کتاب‌های مادرم را که تمام کردم - البته نه کتاب‌های خسته‌کننده تاریخی که علاقه چندانی بهشان نداشتم، بلکه کتاب‌های حماسی و رمان - با پول تو جیبی‌ام شروع کردم به کتاب خریدن. هفته‌ای یک کتاب از کتاب‌فروشی دم سینما پارک می‌خریدم و وقتی قفسه کم آوردم، آنها را توی کارتن جا می‌دادم.

البته ازدواج با یک شاعره خودش مسئله‌ای است، اما آدم، پدر پسری باشد که به جای شکار ترجیح بدهد سرش گرم کتاب‌های شعر باشد... خوب، به گمانم بابا دیگر این‌جا را پیش‌بینی نکرده بود. مردهای واقعی شعر نمی‌خواندند - و خدا آن روز را نیاورد که شعر هم بنویسند! مردهای واقعی - پسرهای واقعی - فوتبال بازی می‌کردند، عین بابا، مثل آن وقت‌ها که جوان بود، تازه همین حالا هم یک جورهایی کشته مرده‌اش بود. در سال ۱۹۷۰، موقع ساختن پرورشگاه، بابا یک ماه از خیر کار گذشت و به هوای تماشای بازی‌های جام جهانی از تلویزیون با هواپیما رفت به اصفهان، آن زمان هنوز توی افغانستان تلویزیون نبود. برای این‌که همان علاقه را در من هم بیدار کند، اسمم را توی چند تیم فوتبال نوشت. اما من افتضاح بودم، یک خرابکار پردردسر برای تیم خودم، همیشه ندانسته یا جلوی یک پاس خوب را می‌گرفتم، یا یک مسیر باز را سد می‌کردم. با آن پاهای لاغر مردنی، توی زمین لخلخ می‌کردم، برای پاس‌هایی که هیچ وقت به طرف من نمی‌آمد، عربده می‌کشیدم. و هر چه سخت‌تر تلاش می‌کردم، دست‌هایم را دیوانه‌وار بالای سرم تکان می‌دادم و جیغ می‌زدم «ببینداز این‌جا! ببینداز این‌جا!» بیشتر به من کم‌محلی می‌کردند. اما بابا ول‌کن نبود. وقتی کاملاً روشن شد که یک سر سوزن هم از استعدادهای او را در ورزش به ارث نبرده‌ام، شروع کرد به این‌که از من یک تماشاجی دوآتشه بسازد. مسلماً از من برمی‌آمد، نمی‌آمد؟ تا جایی که ممکن بود، خودم را

علاقمند نشان دادم. وقتی تیم کابل به قندهار گل زد، همراه بابا از شادی فریاد کشیدم و وقتی هم داور علیه تیم ما اعلام پنالتی کرد، بلند بلند فحشش دادم. اما بابا حس می‌کرد که من از ته دل علاقه ندارم و به این حقیقت تلخ رضا داد که پسرش نه به درد بازی فوتبال می‌خورد، نه به درد تماشای آن.

یادم می‌آید یک‌بار بابا مرا با خودش برد به مسابقه بزکشی که در اولین روز بهار، روز عید، برگزار می‌شد. بزکشی شور ملی افغانستان بود و هنوز هم هست. یک چپ‌انداز، سوارکاری ماهر که معمولاً هواداران پسر و پا قرص و ثروتمندی تشویقش می‌کنند، باید از میان همه، بز یا حیوانی از گله را چنگ بیندازد، چهار نعل بتازد و آن را با خودش دور استادیوم بگرداند و بیندازد وسط گود، در همان حال تیم چپ‌انداز دیگر دنبالش می‌کنند و برای قاپیدن حیوان از دست او از هر عملی که در توانشان باشد فروگزار نیستند. لگد، چنگ، سیلی و مشت. در آن روز، همان‌طور که سوارکارها توی میدان غریو نبرد سر می‌دادند و در ابری از گرد و غبار به هم تنه می‌زدند، جمعیت هم هیجان‌زده نعره می‌کشید. زمین با صدای گرومپ گرومپ سم اسب‌ها می‌لرزید. از روی سکوه‌های بالا سوارکارها را تماشا می‌کردیم که نعره زنان و هورا کشان، با اسب‌هایی که کف به دهان آورده بودند، چهار نعل می‌تاختند و می‌رفتند.

بابا یک لحظه کسی را نشان داد. «امیر، آن مردی را که آن‌جا نشسته، با آن کسانی که دور و برش هستند، می‌بینی؟»

دیدم.

«هنری کیسینجر است.»

گفتم «اوخ.» نمی‌دانستم هنری کیسینجر کی هست و باید می‌پرسیدم. اما در آن لحظه، با وحشت حواسم به چپ‌اندازی بود که از زین افتاد پایین

وزیر دست و پای ده بیست تا اسب لگد کوب شد. بدنش ولو بود و توی آن شلوغی، مثل یک عروسک پارچه‌ای به این طرف و آن طرف پرتاب می‌شد؛ بالاخره زمانی از حرکت ایستاد که اسب‌ها از رویش رد شده بودند. یک‌بار تکانی خورد و بی حرکت ماند، پاهایش به شکل ناجوری تا شده بودند، حوضی از خون لابلای شن‌ها راه افتاد.

زدم زیر گریه.

موقع برگشتن به خانه، تمام راه را گریه کردم. یادم هست بابا چه طوری دو دستی فرمان را چسبیده بود. می‌چسبید و ول می‌کرد. هیچ وقت فراموش نمی‌شود که بابا همان‌طور که توی سکوت رانندگی می‌کرد، برای مخفی کردن آن نگاه نفرت‌بار روی چهره‌اش، چه مقهورانه تلاش می‌کرد.

آخرهای همان شب، داشتم از جلوی در اتاق مطالعه با بار می‌شدم که اتفاقی حرف‌هایش را با رحیم خان شنیدم. گوش‌هایم را به در بسته چسباندم.

رحیم خان داشت می‌گفت: «... خدا را شکر که صحیح و سالم است.»

«می‌دانم. می‌دانم. اما او همیشه یا سرش توی آن کتاب‌هاست یا این‌که همین‌طور دور بر خانه سلانه سلانه می‌پلکد. انگار توی عالم هپروت است.»

«دیگه؟»

بابا با حالتی درمانده و تقریباً عصبی گفت: «من این طوری نبودم.»

رحیم خان خندید «بچه‌ها که کتاب نقاشی نیستند تا با هر رنگی که دوست داری پُرشان کنی.»

بابا گفت: «دارم بهت می‌گویم، من اصلاً این طوری نبودم و هیچ‌کدام از بچه‌های هم سن و سال من هم این طوری نبودند.»

رحیم خان گفت: «می‌دانی؟ گاهی وقت‌ها تو خودخواه‌ترین آدمی هستی که من می‌شناسم.» بین کسانی که می‌شناختم، رحیم خان تنها کسی بود که می‌توانست با گفتن این جور حرف‌ها از دست بابا خلاص شود.

«چه ربطی دارد؟»

«ندارد؟»

«نه.»

«پس به چی ربط دارد؟»

صدای قژقژ صندلی چرمی را که بابا رویش جا به جا شد، شنیدم. چشم‌هایم را بستم، حتی گوشم را سفت‌تر به در چسباندم، هم می‌خواستم بشنوم، هم نمی‌خواستم. «گاهی وقت‌ها، از همین پنجره بیرون را نگاه می‌کنم و می‌بینم که توی خیابان دارد با پسرهای همسایه بازی می‌کند. می‌بینم چه طوری بهش زور می‌گویند، اسباب‌بازی‌هایش را از دستش می‌گیرند، یا هلش می‌دهند، یا کتکش می‌زنند، و می‌دانی، او اصلاً از خودش دفاع نمی‌کند. اصلاً... فقط... سرش را می‌اندازد پایین و...»

رحیم خان گفت: «خُب، شر نیست.»

بابا تندی برگشت گفت: «منظورم این نیست رحیم، خودت هم خوب

می‌دانی. این پسره یک چیزی کم دارد.»

«بله. یک رگه بدجنسی.»

«از خود دفاع کردن ربطی به بدجنسی ندارد. هیچ می‌دانی وقتی پسرهای محله دستش می‌اندازند، چه اتفاقی می‌افتد؟ حسن می‌آید وسط و آنها را پس می‌راند. با چشم‌های خودم دیده‌ام. وقتی هم می‌آید خانه، ازش می‌پرسم چی شد که حسن صورتش خراش برداشت؟ می‌گوید خورد زمین. می‌خواهم بهت بگویم رحیم، این پسره یک چیزی کم دارد.»

رحیم خان گفت: «تو فقط باید بهش مهلت بدهی خودش راهش را پیدا کند»

بابا گفت: «و سر از کجا در بیاورد؟ پسری که نتواند گلیم خودش را از آب بکشد، مرد هم که بشود، نمی‌تواند از پس کاری بر بیاید.»

«طبق معمول، زیادی ساده‌ای.»

«من این طوری فکر نمی‌کنم.»

«اوقات تلخ است چون می‌ترسی مبادا هیچ وقت کار و کاسبی‌ات را به عهده نگیرد.»

بابا گفت: «حالا کی زیادی ساده است؟ ببین، می‌دانم که شما دو تا علاقه خاصی به هم دارید، و از این بابت خوشحالم. حسودیم می‌شود ولی خوشحالم. جدی می‌گویم. او به کسی نیاز دارد که... درکش بکند. از خدا که پنهان نیست از تو چه پنهان من درکش نمی‌کنم. اما یک چیزی در مورد امیر هست که عذابم می‌دهد، نمی‌دانم چه جور می‌گویم...» دیدم دارد دنبال کلمه‌های مناسب می‌گردد. صدایش را آورد پایین، اما به هر حال شنیدم. «اگر با چشم‌های خودم ندیده بودم که دکتر او را از شکم زخم کشید بیرون، اصلاً باورم نمی‌شد که او پسر من است.»

صبح روز بعد، حسن که داشت صبحانه را آماده می‌کرد، پرسید از چیزی ناراحتی؟ سرش تشر زدم، گفتم سرت به کار خودت باشد. رحیم خان در مورد رگه بدجنسی اشتباه کرده بود.

چهار

سال ۱۹۳۳، همان سالی که پدرم به دنیا آمد و ظاهر شاه حکومت چهل ساله‌اش را بر افغانستان آغاز کرد، دو برادر، دو جوان از یک خانواده